

چنگیز آیتماتوف

(بازگویی اساطیر ترکی از سوی چنگیز آیتماتوف)

بخشی از رمان بزرگ چنگیز آیتماتوف به نام «روزی به درازی یک قرن»

کاروان که از شتر و تراکتور و ماشین حفار و سگ حنائی ترکیب یافته بود به سوی چنین گورستانی در حرکت بود. تاریخ گورستان بیت آنا به دورانی می‌رسید که یوان‌یوان‌ها بخش‌بزرگی از صحرا را بتصرف در آورده بودند. این مهاجمان با اسیران جنگی رفتار بی‌رحمانه‌ای داشتند. بعضی از اسیران را مانند بردگان در آبادی‌های اطراف می‌فروختند، ولی تمام اسیران این شانس را نداشتند. چون اینگونه بردگان دیر یا زود می‌گریختند و به‌قبیله خود باز می‌گشتند. در میان اسیران جوانان شجاع سرنوشتی هولناکتر از دیگران داشتند. یوان‌یوان‌ها چنین دلاورانی را برای منظور دیگری انتخاب می‌کردند. این قوم بی‌رحم به راز وحشت آوری دست یافته بودند. حافظه انسان را از کار می‌انداختند و عقل و تمیز را از او می‌ربودند. برای این کار دست و پای چند اسیر را محکم می‌بستند و در کنار هم می‌نشاندند. استاد سلمانی سر اسیران را از ته چنان می‌تراشید که موها ریشه کن شود در همان حال چند سلاح ماهر و چیره دست، شتر تازه بالغی را می‌کشتند و تکه تکه می‌کردند و پوست ضخیم و آویخته گردن او را از روی گوشت برمی‌داشتند و تکه‌ها را با نخ چنان به هم می‌دوختند که قالب‌هایی از پوست به اندازه سر هر یک از اسیران درست می‌شد. و این قالب‌های پوستی را روی سر تراشیده یک یک اسیران می‌بستند. قالب‌ها

چنان جزم و جفت، سر اسیران را در میان می‌گرفت که پنداری دست یا پای شکسته‌ای را گچ گرفته‌باشند. و کاملاً شبیه کلاه‌های کائوچوئی بود که شناگران امروزی به سر می‌گذارند. سلاح‌های ماهر از گردن هر شتر پنج تا شش قالب تهیه می‌کردند و هر بار پنج شش اسیرقربانی این شکنجه هول آور بودند. معمولاً اکثر این قربانیان پس از یکی دو روز می‌مردند. اما اگر کسی در آن میان تاب می‌آورد و زنده میماند به مانکورت بدل می‌شد. مانکورت برده‌ای بود که نمی‌توانست گذشته‌اش را بیاد آورد.

این شکنجه که به نام قالب پوست معروف بود، از همان لحظه‌ای شروع می‌شد که قالب را بر سر بی موی اسیر می‌چسبانند سپس دست و پای او را زنجیر می‌کردند و مالند چوبینی دور گردن او می‌آویختند که نتواند سر خود را روی زمین یا جای دیگر تکیه بدهند و به این ترتیب اسیران را زیر آفتاب سوزان قره‌اوزک رها می‌کردند. و چند جنگاور یوان‌یوان در حاشیه استپ شب و روز پاسداری می‌دادند تا مبادا خویشاوندان و نزدیکان بیاری آن تیره‌روزان بشتابند. در این استپ که زمین تا فرسنگ‌ها آن سوتر صاف و بدون پستی و بلندی بود و حرکت سایه‌ای از دور دیده می‌شد، کمتر کسی می‌توانست این حصار را بشکند و به داد آن شوربختان برسد. اگر یکی از آن پنج شش اسیر زنده میماند به مانکورت، انسانی بی حافظه و دور از عقل و معرفت بدل می‌شد که حتی نزدیکترین خویشاوندانش ترجیح می‌دادند او را به فراموشی بسپارند چون اگر کسی جان را کف دست می‌گذاشت و خود رابه آب و آتش می‌زد و مانکورت را به خانه باز می‌گرداند با انسانی بظاهر زنده ولی در واقع بی روح سر و کار داشت به همین سبب کسی به فکر بازگرداندن مانکورت‌ها به قبیله خود نمی‌افتاد. با این وصف یک بار مادری از قبیله نایمان این قاعده را شکست، نام نایمان آنا در تاریخ قره‌اوزک بیادگار ماند و گورستان «بیت آنا» آرامگاه مادر» به نام او مشهور شد.

هر بار پنج شش اسیر را با قالب پوست به صحرا می انداختند که اکثر زیر شکنجه، جان می سپردند. نکته اینجا بود که گرسنگی و تشنگی، اسیران را از پا در نمی آورد، این قالب چنان اندازه گیری شده بود که رفته رفته تنگ تر می شد و سر را در میان منگنه می گذاشت و جمجمه را در میان می فشرد. فشار هر لحظه بیشتر می شد. نور آفتاب پوست را از آب تهی می کرد. قالبی که ابتدا بی آزار به نظر می آمد بصورت کاسه آهنینی در می آمد. بعد از دوروز موهای از ته تراشیده، شروع به روئیدن می کرد. موهای زمخت و زبر اسیران که از نژادهای آسیائی بودند کمتر امکان داشت در قالب پوست فرو رود. و غالباً خمیده می شد و دوباره در پوست سر اسیر فرو می رفت و بدینگونه مرد بینوا عقل خود را از دست می داد. پنج روز بعد یوان یوان ها به سراغشان می رفتند. حتی اگر یکی از آن میان زنده مانده بود نتیجه آزمایش را رضایت بخش می دانستند. راضی و خوشحال زنجیر از دست و پای اسیرزنده می گشودند. به او آب می دادند. زیر بازویش را می گرفتند و به او کمک می کردند تا روی پا بایستد و خوب راه برود. اسیر زنده، از نعمت عقل و تمیز بی بهره بود. و برده گرانبھائی بشمار می رفت که باندازه دو برده عادی ارزش داشت. در قوانین یوان یوان ها آمده بود که اگر یک مانکورت کشته شود خون بهایش سه برابر یک انسان آزاد است.

مانکورت از خود بی خبر بود. نمی دانست از کدام قبیله و از چه تباری است. نام خود و پدر و مادرش را نمی دانست. دوران کودکی اش را بیاد نمی آورد. چیزی از گذشته نمی دانست. و از بلائی که بر سرش آورده بودند خبر نداشت. نمی دانست که از «من» خود دور مانده است. چنین برده ای برای صاحب خود امتیازات بی شمار داشت. انسانی بود مطیع و بی آزار. هرگز زبان به اعتراض نمی گشود. هرگز به فکر فرار نمی افتاد... برای برده داران خطری بالاتر از عصیان بردگان وجود ندارد. روح هر برده از اندیشه عصیان لبریز است. حال آن که مانکورت موجودی استثنائی بود. و خیال شورش و نافرمانی یافت نمی شد. هرگز به فکر توطئه چینی علیه صاحب خود نمی افتاد. مثل یک سگ وفادار بود. و مثل یک سگ جز صاحبش هیچکس را نمی شناخت و از هیچکس جز او حرف

شنوی نداشت. تنها آرزویش سیر کردن شکم بود و جز این به چیزی فکر نمی کرد در مقابل لقمه نانی شب و روز زحمت می کشید. کثیف ترین و پر زحمت ترین کارها را، بی شکوه و شکایت، انجام می داد. مانکورت در عالم گیج و گنگ خود به سر می برد و با تمام سختی ها و گرفتاریها را خاموشانه بر دوش می کشید. تنها یک مانکورت می توانست انزوا و سکوت صحرای اوزک را تحمل کند و نگاهبانی گله های بزرگ شتر را در چراگاهی وسیع بعهده گیرد. او شبها و روزهای پی در پی در صحرا تنها میماند و کار چندین نفر را یک تنه انجام می داد. با آذوقه مختصر و لباس کهنه می ساخت و دم نمی زد. هرگز از سوز سرما و باریدن برف گله و شکایت نداشت. به یک اشاره صاحبش خود را به آب و آتش می زد.

شاید برای یک اسیر آسان تر بود که سرش را از تن جدا کنند تا آن که حافظه و عقل و تمیزش را از او بگیرند. اگر اسیری به مرگ محکوم می شد، دست کم این دل خوشی را داشت که تا دم مرگ از «من» خودش جدا نمی شد. اما یوآن یوآن های بی رحم این آزمایش هولناک را بارها در مورد اسیران تکرار کردند و به خود می بالیدند که به چنین راز مخوفی پی برده اند و چنین جنایت وحشت آوری را در حق یک انسان مرتکب می شوند. نایمان آنوقتی پی برد که فرزندش را به مانکورت بدل کرده اند. در لحظاتی که به اوج نومیدی رسیده بود، از درد به خود می پیچید و می گریست و بتلخی می گفت: «پاره جگرم! نور چشمانم! وقتی سرت را لای گیره شکنجه گذاشتند، و آنقدر زیر آفتاب نگاهت داشتند تا آن قالب نفرت انگیز خشک شد، وقتی برق وحشت از چشمت می پرید، وقتی در آتشدان سوزان صحرای اوزک می سوختی و یک قطره باران از آسمان نمی بارید تا ترا تسکین دهد، در آن لحظات نومیدی که مرگ را آرزو می کردی، به خورشید که به تو و تمام موجودات جهان هستی بخشیده، و اینطور با نور سیاه و سوزانش زجرت می داد لعنت نفرستادی؟»

« وقتی فریاد دردناکت در صحرای درندشت می پیچید، وقتی نعره بر می کشیدی و هذیان می گفتی و خدا را به این امید صدا می زدی که از آسمان دستی را به یاری تو بفرستد و آن طوق وحشت را از سر تو باز کند و نگذارد که آن گیره های عذاب در سر تو فرو برود، نگذارد که آنطور به خودت پیچی و در میان مگس و کثافت و عرق غوطه بخوری، وقتی که می نالیدی و خدا را صدا می زدی و هیچکس به فریاد تو جواب نمی داد، به قدرتی که ترا در چنین دنیای ترسناکی، بی کس و بی پناه رها کرده بود لعنت نفرستادی؟

«وقتی که پرده تاریکی بین تو و گذشتهات کشیده شد، وقتی روح دردمند تو زیر شکنجه خرد شد، وقتی آن درد جانفرسا ترا از گذشتهات جدا کرد، وقتی به کابوس های وحشی تسلیم شدی، وقتی نگاه مادرت را فراموش کردی، وقتی صدای آن جویبار را که در کنارش می دویدی فراموش کردی، وقتی نام پدر و مادرت را فراموش کردی، وقتی تصویر دوستان را فراموش کردی، وقتی اسم قشنگ آن دختر را که به روی تو لبخند می زد، فراموش کردی، به مادرت... به مادرت که ترا در شکم خود پروراند و ترا به دنیائی آورد که چنین روزهای سیاه و تیره ای دارد، لعنت نفرستادی؟...»

آری، مادر چنین ندبه می کرد و چنین سخنان تلخی می گفت.

داستان در روزگاری اتفاق افتاد که یوان یوان ها از مرزهای جنوبی آسیای چادرنشین به سوی شمال آمدند و سال ها در صحرای اوزک ماندگار شدند. آنان مدام با قوام و قبایل بومی در جنگ و ستیز بودند و به اراضی و چراگاه های دیگران دست اندازی می کردند، و کودکان و زنان و مردان را به اسیری می بردند. اقوام و قبایلی که سال های سال بود در آن صحرا می زیستند و حق آب و گل داشتند از این همه بی رحمی به جان آمدند. ه سازمان دهی دسته های جنگاور پرداختند و آماده کارزار شدند، و بدینگونه صحرای اوزک به میدان جنگ تبدیل شد. مردم بومی نمی خواستند تسلیم مهاجمان شوند و اراضی و چراگاه های خود

را به دشمن بسپارند. یوان‌یوان‌های بی‌رحم نیز از جنگ و خونریزی دست بردار نبودند. ناگزیر جنگی از پی جنگ دیگر درگیر می‌شد و خون‌های بسیار بر زمین می‌ریخت.

روزی از روزها که آتش جنگ تا حدودی فرونشسته بود، کاروانی از بازرگانان در چادرسران قبیله نشستند و چای خوردند و از هر دری صحبت کردند. یکی از کاروانیان از عجایب و رویدادهای سفر سخن میگفت و به آنجا رسید که «نزدیک اردوگاه یوان‌یوان‌ها شترچران جوانی را دیدم که گله شتری را می‌چراند. گله بسیار بزرگی بود. رفتیم و با او صحبت کردیم و فهمیدیم که مانکورت است. این جوان از نظر جسمی عیب و علتی نداشت و آدمی گمان نمی‌کرد که آن همه شکنجه و عذاب را تحمل کرده باشد. سیل کوچکی داشت. اندامش شوی بود. ولی بدبختانه از عالم و آدم بی‌خبر بود. نه نام خود را می‌دانست و نه نام پدر و مادر را. نه می‌دانست اهل کجاست و نه می‌دانست که چه بلایی به سر او آورده‌اند. کمتر حرف می‌زد. و گاهی به آری و نه، به پرشش‌های ما پاسخ می‌گفت. کلاهش را از سر بر نمی‌داشت. گفتنش تأثر آور است، اما پا فشاری و سماجت مانکورت که نمی‌گذاشت کسی کلاه از سر او بردارد، گاهی بصورت خنده‌آوری در می‌آمد. اگر شما بخواهید سرش را لمس کنید یا حتی با دست به طرف کلاه او اشاره‌ای بکنید، مثل یک اسب وحشی نعره می‌کشد و با شما می‌جنگد. مانکورت هرگز کلاهش را از سر بر نمی‌دارد. حتی با کلاه می‌خواهد.»

بازرگان دیگری گفت:

– آن جوان مثل تمام مانکورت‌ها با علاقه عجیبی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید وقتی کاروان مابراه افتاد با نگاه مراقب مابود. تا موقعی که از گله شترها دور نشدیم آرام و قرار نداشت.

کاروانی دیگری نقل می‌کرد که «هنگام خدا حافظی، دوستی بشوخی با او گفت پیغامی برای کسی ندای؟ سلامت را به کدامیک از زیبا رویان برسانیم؟ راست

بگو، و چیزی را از ما پنهان نکن. نمی‌خواهی یک روسری خوشگل برایش بفرستی؟ ما امانت ترا به او می‌رسانیم.

«مانکورت به این مرد خیره شد. پاسخ او را نداد. پنداری با خودش حرف میزد:

«هر شب به ماه نگاه می‌کنم ماه هم به من نگاه می‌کند. حیف که نمی‌توانیم با هم حرف‌بزنیم. من یقین دارم کسی آن بالا هست.»

بازرگانان درباره آن مانکورت چیزها گفتند، غافل از آن که در گوشه آن خیمه و خرگاه زن‌تیره روزی که پای سماور نشسته است و چای می‌ریزد، این سخنان آتش به جان او می‌زند. و این زن کسی جز نایمان‌آنا نبود، نامی که در افسانه‌ها آمده است.

تا کاروانیان در چادر سران قبیله بودند، نایمان‌آنا چیزی نگفت. نگذاشت که دردجانکاهش شیونی شود و از سینه بیرون بریزد. هیچکس دریافت که چه خنجری به زخم او خورده است. حتی چندین بار لب باز کرد که از کاروانیان بپرسد، اما می‌ترسید که اشکش بریزد و رازش آشکار شود. ناچار لب فرو بست. پرسش‌های بی‌شمار در ذهن او نقش بسته بود. تمام وجودش از دل واپسی و اضطراب می‌لرزید. کاروانیان موضوع سخن را عوض کردند و از عجایب دیگر سفر داستان‌ها گفتند. دیگر سخن از آن مانکورت شوربخت نبود. اما نایمان‌آنا دیگر آن زن چند لحظه پیش نبود. بیهوده تلاش می‌کرد جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد. چیزی در وجود او فریاد می‌کشید. هیچکس به این راز پی نبرد که نایمان‌آنا در همان لحظات روسری سیاه را از روی موهای خاکستری فام خود برداشت.

کاروانیان از آنجا رفتند. اما نایمان‌آنا دیگر قرار و آرام نداشت. حس می‌کرد که از آن پس برای آسودن بی‌معنی است. تردید عجیبی به جان او افتاده بود. شاید

آن مانکورت فرزند او باشد؟ شاید پسر او در جنگ کشته شده باشد؟ در آن دم نایمان آنا مرگ فرزند را از اینگونه زیستن هزار بار بهتر می دانست! بی تردید مرگ در برابر اسارت به چنگال دیومردمان یوآیوان، شربت خوشگوار بود.

شوهر او یک سال پیش در جنگ با یوآیوانها کشته شده بود. او مردی سرشناس بود. نایمانها با احترام و عزت از او یاد می کردند. پسرش نیز به خونخواهی پدر به جنگ یوآیوانها رفت، و به طرز عجیبی ناپدید شد. در میان نایمانها رسم بود که هرگز جنازه کشتگان را در میدان جنگ برجای نمی گذاشتند و حتی بیهای جان، کشته یاران را به قبیله باز می آوردند. اما این بار ماجرا با همیشه فرق داشت. وقتی جنگ آغاز شد، بسیاری از مردان قبیله آن جوان دلاور را دیده بودند که پس از تیر خوردن به یالهای اسب خود چسبیده بود. گوئی اسب پس از تیر خوردن سوار خود رمیده، و او را تاخت کنان به نقطه نامعلومی برده بود. یاران دیده بودند که پای آن جوان در رکاب بود و اسب با سرعت جنون آوری می تاخت که هیچ سواری به گردش نمی رسید. آیا اسب پیکر زخم خورده سوارش را به اردوگاه دشمن برده بود؟ هیچکس نمی دانست! دو تن از یاران آن جنگاور جان بر کف دست گذاشتند و دنبال او تاختند، اما گروهی از سواران یوآیوان که در سیل گیر کمین کرده بودند، راه را بر آنان گرفتند. یکی از آن دو سوار به تیر دشمن کشته شد و دیگری زخم خورده به اردوگاه خودی بازگشت. تنها فایده تاخت و تاز آن بود که کمین گاه گروهی از یوآیوانها آشکار شد و نایمانها مواضع خود را در این سمت مستحکم کردند. هیچکس به درستی نمی دانست چه بر سر آن جوان آمده است. جوان زخمی که توانسته بود به صف دوستان باز گردد، می گفت که اسب رمیده دیوانه وار تاخت می کرد و در کوره راه ناشناسی از نظر ناپدید شد...

چند روز بعد نایمانها به جستجوی او رفتند. اما نه ردپائی یافتند، نه جسدی بدست آمد و نه اسبی پیدا شد، و نه حتی تیر و تیردان و نشانه ای از او به جای مانده بود. دیگر تردیدی نبود که او جان سپرده است. و اگر در دم نمرده باشد با

آن زخم کاری در گوشه‌ای از تشنگی و شدت خونریزی جان داده است. همه می‌گریستند. همه برای جوانی که در استپ ناپدید شده بود و حتی خاک قبر پیکر او را در میان نگرفته بود، می‌گریستند. همه می‌گریستند و در مقابل مادر او شرمسار بودند. زنان قبیله با نایمان آنا می‌گریستند و مردانشان را نکوهش می‌کردند که «بی عرضه‌ها! شغال که او را نبرده! چطور جرأت کردید بیائید و به مادرش بگوئید که پیدایش نکرده‌اید؟ اسم شما را نمی‌شود مرد گذاشت!»

پس از این ماجرا روزهای تیره نایمان آنا آغاز شد. او مانند زنان دیگر قبیله می‌دانست که مرگ فرزند در کارزار هر چند تلخ است، ولی از آن گریزی نیست. جوانان باید از شرف و هستی قبیله خود در برابر دشمن خونخوار دفاع کنند. با این همه وضع او با دیگران فرق داشت. همه چیز برای او در پرده ابهام فرو رفته بود. هزار گونه فکر می‌کرد. کسی را نداشت که محرم اسرارش باشد و غمش را با او بگوید و دردش را با او تقسیم کند. سرانجام برای آن که شب و روز به این ماجرافکر نکند، پذیرفت که جوانش در کارزار جان سپرده است و در برابر سرنوشت نمی‌توان ایستاد. با این وصف تردید داشت. اضطراب و تشویش رنجش می‌داد. هیچکس ردپای فرزندش را نیافته بود. اسب او رمیده و از میدان گریخته بود. طبعاً باید اسب رمیده، دیر یا زود یا بی سوار به قبیله باز گردد، یا سوار بی جانش را پا در رکاب باز آورد. اگر چنین می‌شد مادر می‌توانست پیکر بی جان فرزند را در آغوش بگیرد و بگیرد. درد جانخراش را با شیون بیرون بریزد. صورتش را بناخن بخراشد. بر سر نوشت تلخ و اندوهبار خود زاری و ندبه کند، تا خدای آسمان شاهد زاری و گریه‌های او باشد... چنین حکایتی برای او پذیرفتنی بود. اما داستان او چیز دیگری بود. اسب باز نیامده بود. اسب فرزندش نه بی سوار باز آمده بود، و نه با پیکر بی جان و پا در رکاب سوارش... اما چه می‌شود کرد؟ افراد قبیله رفته رفته این داستان را فراموش کردند. گذشت زمان هر غمی را تسکین می‌دهد، و به دست فراموشی می‌سپارد. حتی مادران باگذشت زمان تسکین می‌یابند، اما نایمان آنا نتوانست آرامش روح

خود را باز یابد و غمش را فراموش کند. مدام در این فکر بود که چرا اسب باز نیامده؟ چرا اسلحه پسرش در گوشه‌ای پیدا نشده؟ فرض کنیم که راهزنان اسب را با زین و برگ گرنه‌هایش بغنیمت گرفته باشند با جسد پسر او چه کرده‌اند؟ جسد را به خاک سپرده‌اند؟ زیر چنگال جانوران وحشی استپ انداخته‌اند؟ آیا احتمال دارد که معجزه‌ای جوانش را نجات داده باشد و یک روز حرم و خندان به قبیله باز گردد؟ آیا امکان دارد اتفاقاتی جز این‌ها افتاده باشد؟

آن روز که بازرگانان رهگذر، در خیمه و خرگاه نشستند و چای خوردند و آن حکایت را باز گفتند، نمی‌دانستند چگونه به جان آن زن که خاموش پای سماور نشسته و برای آنان چای می‌ریزد، آتش می‌زنند.

احتمال دارد آن مانکورت فرزند او باشد؟

نایمان‌ها در پای تل و کنار چشمه‌ای خیمه و خرگاه برافراشته بودند و قصد داشتند تمام فصل تابستان را در آنجا بمانند. نایمان‌ها تمام شب را بیدار ماند و به زمزمه آب گوش داد. شاید در زمزمه چشمه‌سار، آوای درون پسر اضطرابش را می‌شنید. دلش آرام نمی‌گرفت. ساعات طولانی به صدای شفاف و یکنواخت چشمه‌سار در سکوت مطلق صحرای اوزک گوش داد. با خود خلوت کرد، بود. می‌خواست خود را به آغوش صحرا بیندازد و آن مانکورت را پیدا کند. می‌دانست که تنها از استپ گذشتن چقدر دشوار است. نمی‌خواست فکرش را با کسی در میان بگذارد. هیچکس درداو را نمی‌فهمید. هیچکس رضا نمی‌داد که او تک و تنها به جستجوی آن مانکورت برود... کار آسانی نبود. باید شب و روز راه می‌پیمود. تازه بعد از چندین روز سرگردانی معلوم نبود در آن صحرای بی‌انتهای او را پیدا کند. از کجا که آن مانکورت فرزند او باشد؟ تازه اگر او باشد پوست و گوشتی است بدون روح که با گذشته‌اش کوچکترین ارتباطی ندارد.

آن شب، آن چندین بار از چادر بیرون رفت. به افق چشم دوخت. ساعتها به صدای تاریکی گوش سپرد. تلاش کرد افکارش را جمع و جور کند تا پاسخ خود را از سکوت و تاریکی بشنود. بجزوئه شب بود. ماه از فراز آسمان نور شیری فام و پریده رنگش را به صحرا می پاشید. چادرهای سفید صحرائشینان در پای تل، به پرندگان غول آسایی شباهت داشتند که در کنار چشمه ای زمزمه گر بال گشوده باشند. آن سوی خیمه گاه آغل گوسفندان بود، کمی آنطرف تر گله اسبان در سیل گیر می چریدند. سگها در دوردست پارس می کردند... آنچه دل نایمان آنرا را بیش از همه می فشرد آوای دختر جوانی بود که در دل تاریکی ترانه عاشقانه ای را می خواند. خود او وقتی دختر جوانی بود بارها در غم شیرین عشق گریسته بود و آواز خوانده بود. در همان ایام به همسری مردی که دوست داشت در آمد. او تمام عمرش رادر این سامان گذرانده بود. خانواده او و شوهرش در میان نایمانها از اعتبار و شهرت بسیار برخوردار بودند. هر جا که اردو میزدند، چادرهای چهار گانه ای به کسان او تعلق داشت. یکی باری مهمانان و دو تای دیگر برای زیستن و خفتن. بعد از تهاجم یوانیوانها شوهر و فرزندش را از دست داد و تنهای تنها شد. و در حال حاضر او آخرین بازمانده آن خاندان بود. و حالا او نیز می خواست خیمه گاه را خالی کند و به صحرا برود.

او تصمیم خود را گرفته بود. آب و آذوقه برداشت و حتی دلوی را در میان ره توشه پنهان کرد که اگر چاهی در صحرا بیابد بتواند آب بکشد. آن شب ماده شتر، آکمایا، را جلو خیمه اش بست. آکمایا، بزرگترین امید او بود. مگر بی اومی توانست خطر کند و خود را به آغوش بی رحم صحرا دراندازد؟ امسال ماده شتر حامله نبود. سالهای پیش دو کوره آورده بود و امسال دوران آسایش را می گذراند و حرکاتش از همیشه چابکتر بود. آکمایا لاغر بود، سری ظریف داشت و چهارپای بلند و باریک و گردنی پر عضله. پره های بینی اش مثل بالهای پروانه به هم می خورد و هوا را جذب میکرد. آکمایای سفید ماده شتری بود که به صدها شتر می ارزید. ساربانان چندین بار آمده بودند که او را با ده دوازده شتر مبادله کنند، اما صاحبه اش راضی نشد. آکمایا آخرین گنجینه نایمان آنرا بود. تمام

مال و منال او مانند گردو غبار در برابر چشم او ناپدید شده بود. چهل روز برای شوهرش و یک سال بعد از او چهل روز برای فرزندش مراسم عزاداری برپا کرده بود. خرج سفره این مراسم مفصل و پر شکوه قبیله‌های تمام و کمال بعهدہ او بود. حتی از قبایل مجاور صدها نفر به مراسم عزاداری آمده بودند، ولی دیگر نایمان آنا به سوگ و عزا نمی‌اندیشید.

نایمان آنا، سحراه از خیمه‌گاه بیرون آمد. برای حرکت آماده بود. در آستانه خیمه‌گاه ایستاد. بفکر بود. یک بار دیگر به چادرهای خواب آلود نگاه کرد. اندام او نازک بود و از زیبایی ایام جوانی هنوز آثاری در چهره‌اش مانده بود. لباس و پافزا مناسبی برای سفر طولانی‌اش انتخاب کرده بود. شلوار گشادی پاهای ظریفش را می‌پوشاند. پیراهن بلندی اندامش را در بر می‌گرفت. شنلی روی دوش انداخته بود. روسری سیاهش را با روسری سفید عوض کرده بود. حالا که امید داشت فرزندش را پیدا کند چرا باید جامه عزا دربر کند؟ فرضاً که جستجوی او بی حاصل باشد، باز هم چیزی ازدست نمی‌دهد. در باز گشت دوباره با روسری سیاه موهایش را میپوشاند. در هوای سپیده دم موهای خاکستری و صورت پرچین و غم آلود او به خوبی دیده نمی‌شد. اشک به چشمان او دویده بود. هرگز به خواب نمی‌دید که در زندگی چنین روزی داشته باشد. برای آن که قوت قلب پیدا کند دعائی را زیر لب زمزمه کرد. آکمایا که در مقابل خیمه‌گاه زانو زده بود، موقعی که او را دید نعره کشید و دندان هایش را نشان داد. نایمان آنا کیسه‌های آذوقه را بر پشت او بست و خود او روی کیسه‌ها نشست، و با پاشنه ضربه‌ای بر او زد. آکمایا روی پا بلند شد. گویا حس کرده بود که سفری طولانی در پیش دارد.

در اردوگاه هیچکس از عزیمت نایمان آنا خبردار نبود.